

بوساندا

# قصری در پیرنه



هویا  
Hoopa

# قصری در پیرنه

یاستین گوردِر

مترجم: مهرداد بازاری

سرشناسه: گورد، بوستین، ۱۹۵۲-م

Gaarder, Jostein

عنوان و نام پدیدآور: قصری در پیرنه / یاستین گورد؛ مترجم مهرداد بازاریاری.

مشخصات نشر: تهران: هرمس؛ نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص.

شابک: ۹-۲۲۴-۴۵۶-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Slotet i Pyreneene: roman.

یادداشت: چاپ پنجم.

یادداشت: چاپ قبلی: هرمس، ۱۳۹۲ (۲۱۰ص)

موضوع: داستان‌های نروژی -- قرن ۲۰م.

موضوع: Norwegian fiction -- 20th century

شناسه افزوده: بازاریاری، مهرداد، ۱۳۴۰ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PT۸۹۵۱/۲۸

رده‌بندی دیوبی: ۸۳۹/۸۲۳۲۴

شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۲۸۱۸۵

Slotet i Pyreneene

Text Copyright © 2008, H. Aschehoug & Co. (W. Nygaard) AS

Published in agreement with Oslo Literary Agency

Persian Translation © Hermes & Hoopaa publication, 2021

نشر هرمس و هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Jostein Gaarder**، خریداری کرده‌اند.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

## قصری در پیرنه

نویسنده: یاستین گورد

مترجم: مهرداد بازاریاری

ویراستار: سعیده کامرانی

مدیرهنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان

عکس روی جلد: مریم سعیدپور

چاپ پنجم: ۱۴۰۰

(چاپ اول مشترک نشر هوپا و هرمس)

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹-۲۲۴-۴۵۶-۶۰۰-۹۷۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، بالاتر از کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی. میدان ونک، شماره ۲۴۹۳.

تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

hermes.publ@gmail.com info@hoopaa.ir

www.hermespublisher.ir www.hoopaa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و هرمس محفوظ است.  
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

## پیشگفتار مترجم

شاید نوشتن پیشگفتار برای رمان خیلی معمول نباشد، اما داستان‌های گوردن بیشتر تبیین و تحلیل موضوع‌های روز جوامع بشری است که در قالب ماجرای مرموز و بحث‌هایی جالب و عمیق ارائه می‌شود. از این رو گاهی خواننده برای درک هرچه بیشترِ ماجرای کتاب به پیش‌زمینه‌ای هرچند مختصر نیاز دارد. این مقدمه‌ی کوتاه، ارائه‌ی زمینه‌ای مناسب برای درک هرچه بیشترِ حال و هوا و بحث‌های داستان است که شاید برای بعضی فرهیختگان تکراری و اضافی باشد. علاقه‌مندان آثار گوردن می‌دانند این نویسنده فقط رمان‌نویس نیست. جالب اینکه گوردن نیز خودش را رمان‌نویس کلاسیک نمی‌داند. بعضی منتقدان به ساختار و شخصیت‌های مرموز و شاید نه‌چندان قوی داستان‌های او ایراد گرفته‌اند و آثارش را از لحاظ ادبی زیر سؤال برده‌اند. گوردن در جواب می‌گوید دوران رمان‌های عاشقانه و کم‌محتوا به پایان رسیده و جهان امروز به چیزی بیش از رمان‌های عاشقانه و گفتارها و محاوره‌های معمولی نیاز دارد. به همین دلیل می‌توان نوشته‌های او را تلنگری به ذهن خفته‌ی ما آدم‌ها، به‌ویژه نسل جوان به حساب آورد. هدف او این است که با نگاه دیگری به دنیا بنگریم و چیزهای به‌ظاهر مسلم و طبیعی را کنجکاوانه و با دیده‌ی حیرت بررسی و کندوکاو کنیم. یکی از ویژگی‌های این نویسنده همگام‌بودن با اندیشه‌ها و مشکل‌های روز جوامع است. گوردن دغدغه‌ی امروز بشر را مشکل‌های زیست‌محیطی

و بی‌اعتقادی آدم‌ها می‌داند، اینکه ما فقط همین یک سیاره را داریم و باید در حفظ همه‌جانبه‌ی آن کوشا باشیم. و اعتقاد به چیزی که ما را در مسیر صحیح زندگی قرار دهد و بر نقش ما در جایگاه تنها تصمیم‌گیرنده‌ی فعلی دنیا، تأثیری فرابشری بگذارد.

گورد در تازه‌ترین رمانش، قصری در پیرنه، این مسیر را به‌شکلی تازه و منطبق بر اندیشه‌های روز جامعه ادامه می‌دهد و به‌شکل مدرن به تجزیه و تحلیل علمی این اندیشه‌ها می‌پردازد. این اثر در سال ۲۰۰۸ در نروژ به چاپ رسیده و از زبان نروژی ترجمه شده. گورد در این کتاب به موضوعی پرداخته که از جهاتی موضوع روز دنیا، به‌ویژه جوامع غربی است. نیز در این راستا، مجادله‌ای قدیمی بین دانشمندان علوم طبیعی و کسانی که تفسیر پدیده‌ها را به‌وسیله‌ی علوم شناخته‌شده ممکن نمی‌دانند، به بحث گذاشته که در نوع خود جالب و خواندنی است. به‌دلیل ساختار و موضوع تقریباً بدیع کتاب و به‌منظور درک هرچه بیشتر ماجرای آن، توضیح‌هایی الزامی است.

Spirituality به معنای روح‌گرایی یا روحانیت یکی از موضوع‌هایی است که باوجود قدمت آن، در جوامع متمدن و پیشرفته‌ی امروز از محبوبیت خاصی برخوردار شده. این واژه به موضوع روح و راه و روش ارتباط با دنیای ارواح اشاره دارد. همگام با پیشرفت علم و آگاهی انسان از رمز و راز جهان، این اعتقاد بین مردم رایج شده که مرگ پایان همه‌چیز است: اعتقاد به مشاهده‌ها و علوم طبیعی و اتفاقی بودن آفرینش و سیر تکامل انسان و اینکه دنیایی غیر از جهان فیزیکی وجود ندارد و مرگ پایان همه‌چیز است. شاید بتوان گرایش تازه به روح‌گرایی را در جوامع امروز پاسخ به این ماده‌گرایی تلقی کرد. در طول تاریخ، کتاب‌های متعددی در تأیید وجود یا نیستی روح و دنیای ارواح نوشته شده. حتی گاهی نوشته‌های روح‌گرایان به خرافه و گزافه‌گویی کشانده شده.

اخیراً روح‌گرایان نیز به‌منظور اثبات دیدگاه‌هایشان به مباحث علمی و استفاده از فیزیک کوانتوم رو آورده‌اند. در این کتاب به این موضوع نیز اشاره شده. گورد در این بحث را به مناظره‌ای پایاپای می‌کشاند، اما همیشه بدون اینکه نتیجه‌گیری خاصی انجام دهد و یا از دیدگاهی جانب‌داری کند، نتیجه‌گیری را به عقل سلیم و گرایش‌های خواننده واگذار می‌کند.

ماجرای کتاب در غرب نروژ اتفاق می‌افتد. در طول داستان از منطقه‌های مختلف این کشور نام برده می‌شود و شاید این برای خواننده کمی نامأنوس باشد. بخش غربی این کشور به‌دلیل تماس دائم با موج‌های سهمگین دریای شمال و زمستان‌های سخت، شکاف‌های عمیقی برداشته و دستخوش تغییرهای زمین‌شناسی و پدیدآمدن جزیره‌ها و شکاف‌های آبی زیادی در این منطقه‌ی کوهستانی و صخره‌ای شده. از این‌رو سفر به این بخش از کشور نروژ با استفاده از ماشین و کشتی در خشکی و دریا صورت می‌گیرد. این منطقه به‌دلیل بارش زیاد، در فصل تابستان سرسبز و بسیار زیباست و طبیعتی بکر و بارور دارد. مسافرت‌های تابستانی در این منطقه بسیار معمول و در عوض، تردد در زمستان به‌دلیل یخ‌بندان خشکی و دریا سخت و کند است. کوه‌ها و دره‌های زیبا میان دریای نیلگون و دریاچه‌های متعدد زیبایی خاصی به این منطقه بخشیده که به‌ویژه در فصل تابستان منحصربه‌فرد و بسیار دیدنی است.

طبیعتاً عنوان کتاب نیز راز و رمز خاص خودش را دارد و هماهنگ با موضوع کتاب یعنی روح‌گرایی انتخاب شده.

Slottet i Pyreneene به معنای قصری در پیرنه است. پیرنه رشته‌کوهی در جنوب غربی اروپا، بین فرانسه و اسپانیاست. این کوه شبه‌جزیره‌های ایبری را از فرانسه جدا می‌کند و حدود ۴۳۰ کیلومتر از خلیج بیسکای در اقیانوس اطلس تا دماغه‌ی کرئوس در دریای مدیترانه امتداد دارد. به‌علاوه، قصری

در پیرنه نام یک تابلو از نقاش سوررئالیست بلژیکی رنه ماگریت<sup>۱</sup>، به نام Le Chateau Des Pyrennes (همان نقاشی طرح روی جلد کتاب) است. این تابلو تکه‌سنگی بزرگ را معلق در فضا نشان می‌دهد که مظهر اندیشه‌های فراعلمی است. فلسفه‌ی خلق این اثر را غلبه بر جاذبه‌ی زمین و معلق نگه‌داشتن یک تکه‌سنگ بزرگ به‌وسیله‌ی نیروی ذهن می‌دانند. از این رو، کارشناسان این حوزه معتقدند این نقاش با ذهنیتی شاعرانه نقاشی می‌کرده. با اینکه نقاش در بازنمایی موضوعات از اندیشه‌هایش بهره می‌گرفته، آثارش بازتاب واقعیتی مرموز از دنیای ناشناخته‌هاست. او را فیلسوف نقاش هم می‌نامند.

از آنجاکه موضوع اصلی کتاب، روح‌گرایی و بحث بین روح‌گرایان و ماده‌گرایان است، از واژه‌ای به نام Tyttebaerkona نیز استفاده شده که معنی لغوی آن زن توت‌چین است. Tyttebaer نوعی توت جنگلی است و kona به معنی زن. اما این واژه در مباحث ذهنی و روحی مفهوم متفاوتی دارد و به کسی اطلاق می‌شود که بیشتر به احساسات و ذهنیات خودش اعتقاد دارد تا اعداد و ارقام و آمار، یعنی کسی که ذهنیات و احساسات خود را مقدم بر دانش و تجربه‌های علمی می‌داند. در این کتاب به‌خاطر محتوای فلسفی و دیدگاه ویژه‌ی زن‌راوی، این واژه به «عاقله‌زن» ترجمه شده و مفهوم آن زنی است معتقد به دنیای ارواح و تله‌پاتی و جاودانگی روح. کسی که به زندگی پس از مرگ معتقد است و دارای بصیرتی خاص است.

یکی از شاخه‌های مهم روح‌گرایی، اعتقاد به جاودانگی روح و بقای ماهیت انسان بعد از مرگ است که در علم فراروان‌شناسی بررسی می‌شود. در کتاب به‌کرات از واژه‌ی فراروان‌شناسی<sup>۲</sup> به‌مثابه علم اثبات وجود جهان پس از زندگی

زمینی و نابودی جسم استفاده شده. فراروان‌شناسی شاخه‌ای از روان‌شناسی است که به مطالعه‌ی پدیده‌های روان‌شناسی می‌پردازد که در ظاهر ماورای طبیعی هستند. این پدیده‌ها عبارت‌اند از ادراک حسی، جنبش فراروانی و بقای خودآگاهی یا هوشیاری پس از مرگ. در کتاب بیشتر بر جنبه‌ی بقای خودآگاهی پس از مرگ تأکید شده و درباره‌ی حیات جاودان روح انسان بحث شده است.

برای درک هرچه بیشتر خواننده از متن، سعی شده در پانویس بعضی توضیح‌های لازم برای تکمیل متن کتاب بیاید. امید است قصری در پیرنه نیز مثل سایر آثار این نویسنده و متفکر نروژی پسندیده شود.

مهرداد بازیاری

۱. Rene Magritte (۱۹۶۷-۱۸۹۸ میلادی)، نقاش مشهور بلژیکی.

2. para psychology

# I

□ استین<sup>۱</sup>، من هستم. دیدن دوباره‌ات واقعاً غیرمنتظره و نوعی سحر و جادو بود. ناگهان آنجا بودی. خودت هم آن قدر دستپاچه شده بودی که سراسیمه به راهت ادامه دادی. نمی‌شود گفت این ملاقات اتفاقی بوده. نیرویی خاص عامل این دیدار بود، نیروی تو.

چهار ساعت با هم بودیم. البته اگر بتوان آن را باهم بودن نامید. نیلس پیتر<sup>۲</sup> خیلی سرحال نبود. حین بازگشت تا قبل از رسیدن به فورده<sup>۳</sup>، حتی یک کلمه هم حرف نزد.

فقط یک‌ضرب از دره بالا رفتیم. نیم ساعت بعد، یک بار دیگر روبه‌روی جنگل ایستاده بودیم...

هیچ‌کدام از ما بین راه حتی یک کلمه هم حرف نزد. منظورم درباره‌ی آن موضوع است. البته که از چیزهای دیگر حرف زدیم. ولی نه آن موضوع خاص. دیگر نمی‌توانستیم مثل روزهای خوش گذشته گرم و خودمانی باشیم. همه‌چیز تغییر کرده بود. شاید تو خودت نبودی، شاید من هم خودم نبودم.

---

1. Steinn

2. Niels Petter

۳. Foerde، منطقه‌ای توریستی و کوهستانی در غرب نروژ و شمال برگن، دومین شهر نروژ پس از اسلو. -م.

آن‌ور در حیاط، تعطیلی‌های تابستانی در راه است. فکر می‌کنم ماهی کباب می‌کنند و نیلس پیتز هم دارد نوشیدنی‌به‌دست، به‌طرفم می‌آید. ده دقیقه فرصت می‌دهد تا کارم را تمام کنم. من به این دقیقه‌ها احتیاج دارم، چون می‌خواهم تقاضای مهمی از تو بکنم.

می‌توانیم یک قرار جدی و مهم با هم بگذاریم؟ همه‌ی پیام‌های الکترونیکی‌مان را بعد از خواندن پاک کنیم. منظورم بلافاصله پس از خواندن یا هم‌زمان با خواندن پیام است. همان‌طور که گفتیم، باید از بازخوانی هر نوشته‌ای پرهیز کنیم. این قرارداد جدید را نوعی جریان فکری بین دو روح تلقی می‌کنم تا ردوبدل کردن نامه به سبک روزهای قدیم. در مقابل می‌توانیم به خودمان اجازه دهیم از همه‌چیز بنویسیم.

به‌علاوه، هر دو متأهل هستیم و بچه داریم. اصلاً دوست ندارم هر چیزی را درون یک دستگاه، انبار و نگهداری کنم.

نمی‌دانیم چه موقع رابطه‌مان قطع می‌شود. ولی یک روز باید از این کارناوال با همه‌ی ماسک‌ها و نقش‌هایش بیرون برویم و بهتر است که فقط چیزهای لازم از ما باقی بماند و بقیه پاک شود.

بالاخره یک روز باید از زمان بیرون برویم، بیرون از چیزی به نام واقعیت. سال‌ها می‌گذرد، با وجود این از فکر کردن به چیزهایی که ممکن است دوباره سروکله‌شان در زندگی‌ام پیدا شود، آرامش ندارم. گویی کسی دائماً تعقیب می‌کند یا کسی دنبال من است. انگار گرمای نفسش را پشت گردنم حس می‌کنم.

نورهای آبی دریاچه‌ی لیکانگر<sup>۱</sup> را فراموش نمی‌کنم. هنوز هم هر بار پشت

شب‌هنگام، حتی شب‌به‌خیر هم نگفتم. یادم است آن شب روی مبل خوابیدم. ضمناً بوی سیگار کشیدن در اتاق‌های دیگر هم به خاطرمانده. می‌توانستم از پشت دیوار و در بسته‌ی اتاق به‌وضوح پشت گردنت را ببینم. پشت میز تحریر خم شده بودی و سیگار می‌کشیدی. روز بعد از آنجا رفتم. دیگر همدیگر را ندیدیم. بیش از سی سال از آن روز می‌گذرد.

یک‌دفعه، سال‌ها بعد، از خواب شیرینمان بیدار شدم. مثل بیدارشدن از صدای زنگ ساعتی خارق‌العاده و جادویی. هرکدام مستقل از هم. استین، همان روز در سده‌ای جدید و دنیایی کاملاً تازه از خواب بیدار شدم. سلام، مثل بیش از سی سال قبل.

به من نگو همه‌ی این‌ها اتفاقی بود. نگو که هیچ قدرت و اداره‌کننده‌ای وجود ندارد.

سوررتال‌ترین<sup>۱</sup> کار این بود که آن زن صاحب هتل یک‌دفعه به ایوان اتاقش بیاید، به همان جوانی و بشاشی روزهای قدیم. برای او هم بیش از سی سال گذشته بود. فکر می‌کنم که او هم در زندگی‌اش حتماً از یک آشناپنداری<sup>۲</sup> ضربه خورده. یادت هست او چه گفت؟ «حالا باید دید این رابطه چقدر ادامه می‌یابد». این کلمه‌ها مثل خنجری تیز به قلبم فرورفت. البته کمی هم مضحک بود، چون من و تو در یک بعدازظهر دهه‌ی هفتاد میلادی مشغول مراقبت از سه دخترک‌چولوی او بودیم. این کار را کردیم، چون باید از اینکه دوچرخه و رادیوی ترانزیستوری‌اش را به ما قرض داده بود، تشکر می‌کردیم.

خاطره‌های آن روزها به مغزم هجوم آورده. قطعاً این شب ماه ژوئیه می‌داند

۱. فراواقع‌گرایی یا سوررئالیسم یکی از جنبش‌های هنری قرن بیستم است. سوررئالیسم به معنی گرایش به ماورای واقعیت یا واقعیت برتر است. -م.

۲. déjà-vu، دژاوو، لغتی فرانسوی به معنای روبه‌روشدن با پدیده یا واقعه‌ای که تصور می‌کنید قبلاً دیده‌اید. -م.

۱. Leikanger، منطقه‌ای کوهستانی در نروژ با ساحلی بسیار زیبا. م.



سرم ماشین پلیس می بینم، زانوانم می لرزد. یک بار، چند سال پیش، پلیس یونیفرم پوشی زنگ درِ خانه مان را زد. حتماً متوجه شد چقدر خودم را باختم. نشانی یکی از همسایه ها را می خواست. حتماً به نظر تو بی دلیل آرامشم را از دست می دهم. به علاوه هر مجازاتی حتماً توجیه خاص خودش را دارد. ولی شرمندگی توجیه پذیر نیست... پس قول بده پیام هایم را پاک کنی.

قبل از اینکه به ویرانه های آن مزرعه ی قدیمی برسیم، نگفتی چرا به آنجا آمده ای. سعی کردی کارهای سی سال گذشته ات را توجیه کنی و من را از پروژه های اقلیمی ات باخبر کنی. بعد، از رؤیای سرکشت در شب قبل از ملاقاتمان در آن ایوان گفتی. به تعبیر خودت یک خواب بزرگ و کیهانی. ولی زمانی که آن گوساله ها سراسیمه به طرفمان بیایند و مجبورمان کنند دوباره به درون دره سرازیر شویم، چیز زیادی نگفتی. البته خوابت را هم برایم تعریف نکردی. در فالت هم آمده بود که تو رؤیاهای کیهانی در سر می پرورانی... باید چند ساعت می خوابیدیم، ولی آن قدر هیجان زده بودیم که فقط با چشم های باز و پچ پچ کنان دراز کشیدیم. از ستاره ها و کهکشان ها و این چیزها حرف زدیم. فقط از چیزهای بزرگ و دور و ماورایی... امروز فکر کردن به تو برایم خوشایند است. این اتفاق درست مربوط به قبل از اعتقادهای تازه ام بود. دقیقاً قبل از آن.

حالا دوباره صدایم می کنند. آخرین تفسیر قبل از ارسال پیام. آن روزها آب آنجا «آب پیر» نام داشت. به نظرت این اسم برای آبادی و خلیجی دور از

مردم اسم خنده داری نیست؟ منظورم این است که آن روزها چه کسی پیر آن جنگل انبوه و کوه های سربه فلک کشیده بوده؟ با نیلس پیتر در ماشین نشسته بودیم و نقشه ی منطقه را بررسی می کردیم. سی سال بود به آنجا نیامده بودم. جرئت نگاه کردن به قله و دیدن دریا را نداشتم. چند دقیقه بعد، از دیگر مناطق هم عبور کردیم. منظورم آن پیچ و آن جاده است. به این ترتیب، همه ی آن نقاط دردناک گذشته را پشت سر گذاشتم.

فکر نمی کنم تا قبل از رسیدن به دره، سرم را از روی نقشه بالا آورده باشم. به خاطر همین اسم های بسیاری از مکان ها را یاد گرفتم، برای نیلس پیتر هم خواندم. حالا باید کاری می کردم. آماده بودم همه چیز را برای او افشا کنم و تا مرز فروپاشی پیش بروم.

بعد به آن تونل تازه ساز رسیدیم. اصرار کردم حتماً باید از درون تونل عبور کنیم و از کنار آن کلیسای جنگلی و آن جاده ی قدیمی پُررفت و آمد نرویم. بهانه آوردم که دیر شده و وقت زیادی نداریم.

چه جالب! آب پیر!

عاقله زن ها<sup>۱</sup> هم پیر بودند. به هر حال آن روز این طور فکر می کردم. یک زن مسن دیدیم. یک زن مسن با شالی صورتی بر دوش. باید مطمئن می شدیم هر دو این صحنه را دیده ایم. این قضیه مربوط به زمانی می شود که هنوز با هم حرف می زدیم.

واقعیت این است که آن زن تقریباً هم سن و سال الان من بود، نه کمتر و نه بیشتر. او زنی بود که امروزه او را میان سال می نامیم...

۱. برای توضیح های بیشتر، به پیشگفتار مترجم رجوع کنید. -م.

آیا ما واقعاً آمادگی پذیرش این موهبت را داشتیم؟ ما عقلمان را از دست داده بودیم. اول افتادی و اجازه دادی که از تو مراقبت کنم. بعد یک دفعه بلند شدی و به راهت ادامه دادی.

چند روز بعد، هرکدام به راه خودمان رفتیم. توانایی یا اراده‌ی نگاه کردن به چشم‌های همدیگر را از دست داده بودیم.

استین، من و تو. باورکردنی نیست.

■ سولرون، سولرون. چقدر مراقب و محتاط بودی. چقدر در آن لباس قرمز، پشت به دریا و سیم خاردار و آن زمینه‌ی سفید، باشکوه و پُر جلال بودی. فوراً شناختمت. البته که باید می‌شناختمت. یا شاید خواب می‌دیدم. ولی خودت بودی؛ مثل آن بود که از دلِ زمانه‌ای کاملاً متفاوت بیرون زده باشی. اجازه بده از همین الان اعتراف کنم: هرگز چیزی به نام «عاقله‌زن» در ذهن من تداعی نشد.

چه خوب که برایم می‌نویسی. مدتی در بی‌خبری کامل بودم و واقعاً آرزو داشتم برایم بنویسی. من پیشنهاد ارسال پیام الکترونیکی را دادم. ولی در لحظه‌های آخر گفתי تماس اول را تو می‌گیری. به این ترتیب آغاز این ارتباط به دست تو افتاد.

از اینکه دوباره همدیگر را در همان مکان قبلی ملاقات می‌کردیم، دستپاچه شده بودم. انگار از قدیم قرار گذاشته بودیم که دقیقاً آن روز و آنجا دوباره به هم بییونیم. ولی چنین قرار با هم نداشتیم. این دیدار، رؤیایی و کاملاً اتفاقی بود. من با فنجان قهوه درون یک نعلبکی، از رستوران بیرون آمدم. آن قدر گیج شدم که کمی از قهوه را ریختم و مچ دستم را سوزاندم. حق با توست، به زحمت

وقتی به ایوان آمدی، انگار در آستانه‌ی در با خودم روبه‌رو شدم. سی سال از ملاقات قبلی‌مان می‌گذشت، ولی همه‌اش این نبود. خوب به خاطر دارم که خودم را به‌وضوح می‌دیدم. منظورم از زاویه‌ی دید و چشم‌های توست. ناگهان مثل یک عاقله‌زن شده بودم. این حس ثابت و آشکار به سراغم آمد.

دوباره صدایم می‌کنند. این چهارمین بار است که صدایم می‌کنند. پس پیام را ارسال و بلافاصله پاک می‌کنم. با سلامی گرم از سولرون<sup>۱</sup>.

باید حواسم را جمع می‌کردم که ننویسم «سولرون تو»، چون در واقع هیچ‌وقت از هم جدا نشدیم. آن روز فقط مقداری از وسایلم را برداشتم و رفتم، و دیگر برنگشتم. تقریباً یک سال طول کشید تا توانستم خودم را جمع‌وجور کنم. آن وقت بود که از برگ‌نامه فرستادم و تقاضا کردم بقیه‌ی وسایلم را جمع کنی و برایم بفرستی. حتی آن زمان هم نپذیرفتم بینمان فاصله افتاده. فقط به‌خاطر اینکه آن طرف آب زندگی می‌کردم، تقاضای دریافت وسایلم را داشتم. چند سال بعد بود که با نیلس پیتر آشنا شدم. بیش از ده سال بعد هم، تو و بریت<sup>۲</sup> با هم آشنا شدید.

تو خیلی صبور بودی. هرگز تسلیم نشدی. در این سال‌ها خودم هم با حس دوشوهره بودن زندگی کردم.

هرگز اتفاق‌های ارتفاعات کوهستان را فراموش نمی‌کنم. اتفاق خاصی افتاد. اتفاقی خارق‌العاده و نویدبخش. امروز آن اتفاق را موهبت می‌دانم. فکرش را بکن.

1. Solrun

2. Berit

با قایق وارد تونل شدیم و با قایق هم بیرون آمدیم. راه دیگری نبود. به خاطر داری وقتی فهمیدیم آخرین قایق آمده، چگونه هیجانمان فرونشست؟ منطقه‌ی مسکونی را پشت سر گذاشته بودیم و تمام بعدازظهر و شب و فردا صبح را وقت داشتیم. قایق، بعدازظهر روز بعد با مسافرهای جدید برمی‌گشت. گفتیم موهبتی الهی است. اگر امروز بود، احتمالاً سراسر شب را روی ایوان می‌نشستم و ماشین‌هایی را که از آن تونل بیرون می‌آمدند تماشا می‌کردم. آیا همه به طرف غرب می‌رفتند یا یکی از آن‌ها به طرف موزه می‌پیچید و برای بردن ما به هتل می‌آمد؟ برای ایجاد نوعی تغییر و تنوع! راستی، فراموش کرده بودم که از دخترهای مسئول هتل مراقبت می‌کردیم. همه‌ی اتفاق‌های آن روزها را به خاطر نمی‌آورم.

جمله‌هایم را با این پیشنهاد ادامه می‌دهم که بلافاصله پس از خواندن پیام‌ها آن‌ها را پاک کنیم. بعد جواب بدهیم و فوراً جواب‌های ارسالی را هم پاک کنیم. من هم دوست ندارم چیزی را در حافظه‌ی کامپیوترم نگه دارم. گاهی آزاد کردن ذهن و درمیان گذاشتن اندیشه‌ها با دیگران لذت‌بخش است. امروزه کلمه‌های خیلی زیادی بایگانی می‌شود: در شبکه‌های گوناگون، یا اذهان، یا حافظه‌ی کامپیوترهای شخصی.

من که مدت‌هاست پیام‌های تو را قبل از جواب دادن پاک کرده‌ام. باید اعتراف کنم که این پاک کردن‌ها هم زیان‌های خاص خودش را دارد، چون همین الان دلم برای خواندن مجدد پیامت تنگ شده. سعی می‌کنم آن را به خاطر آورم و همین‌طور به تبادل پیام‌هایمان ادامه بدهیم.

توانستم خودم را سرپا نگه دارم. می‌خواستم از شکستن فنجان جلوگیری کنم. وقتی شوهرت داشت با عجله می‌رفت که چیزی از ماشینش بیاورد، سلامی کوتاه به او کردم. من و تو فقط فرصت پیدا کردیم چند کلمه با هم ردوبدل کنیم. همان لحظه مسئول هتل بیرون آمد. شاید هنگام عبور از کنار پذیرش هتل، من را دیده و از سی سال قبل که مادرش هتل را می‌گردانده، شناخته. حالا من و تو، چهره‌به‌چهره، روبه‌روی هم ایستاده بودیم. کاملاً معلوم بود که فکر کرد ما زن و شوهری میان‌سال هستیم که در روزهای قدیم و قبل از ازدواج برای دیدن دریا به گردشی عاشقانه آمده بودیم. سعی کردم آن صحنه را برای خودم مجسم کنم. شاید ناگهان نوعی دل‌تنگی و غربت به ما هجوم آورد و به فضای خاص افسانه‌ی روزهای جوانی‌مان برگشتیم. همان‌طور که گفتم، بعد از صرف ناهار باید به ایوان می‌آمدیم. ظاهراً هر دو سیگارمان را کشیده بودیم. طبق عادت آن روزها، فقط تماشای کوه و دریا را کم داشتیم. مسئول پذیرش هتل آدم جدیدی بود، قهوه‌ی تازه هم برای مهمان‌ها آماده بود. ولی درخت‌ها و دریا و کوه‌ها تغییری نکرده بودند. مبل‌ها و تابلوهای اتاق و شومینه هم همین‌طور. حتی میز بیلارد هم همان جای قبلی‌اش بود. شک دارم که آن پیانوی قدیمی هرگز کوک شده باشد. تو قطعه‌ای از دبوسی<sup>۱</sup> نواختی و کازرت را با شوپن<sup>۲</sup> پایان دادی. فراموش نمی‌کنم که چطور مهمان‌ها دور پیانو جمع شده بودند و حسابی تشویقت می‌کردند. بیش از سی سال گذشته، ولی انگار زمان تقریباً متوقف شده.

آماده بودم که تنها تغییر واقعی آنجا را هم نادیده بگیرم. و آن تونل جدید بود.

۱. Claude Debussy (۱۸۶۲-۱۹۱۸)، موسیقی‌دان و آهنگ‌ساز فرانسوی. -م.

۲. Frederic Chopin (۱۸۴۹-۱۸۱۰)، موسیقی‌دان مشهور لهستانی. -م.

اشاره کردی که یک نیروی ماورای طبیعی موجب ملاقات مجدد ما در ایوان

هتل بوده. وقتی پای چنین موضوعاتی به میان می‌آید، قبل از هر چیز تقاضا می‌کنم دیدگاه‌های من را درک کنی، چون می‌خواهم حرف‌هایم را همچون روزهای قدیم صادقانه بیان کنم. راستش نمی‌توانم این ملاقات را بیش از یک اتفاق تلقی کنم. به نظرم هیچ نیروی اداره‌کننده‌ای در پس این اتفاق نبوده و نیست. این‌گونه رویدادها را اتفاق‌های نادر می‌نامند. البته این اتفاقی پیش‌پاافتاده نیست. در عین حال روزهایی را هم که چنین اتفاق‌هایی را تجربه نمی‌کنیم، در نظر داشته باش.

با وجود خطر برملا شدن یک راز، می‌خواهم اعترافی بکنم. وقتی با اتوبوس از آن تونل طویل به بالای کوه می‌آمدم، دریا زیر لایه‌ای از مه غلیظ پنهان شده بود. طوری که دیگر چیزی زیر پایم نمی‌دیدم. قله‌ی کوه را می‌دیدم، ولی دریا و دره از تابلوی طبیعت آن منطقه پاک شده بود. به تونل دیگری رسیدم. وقتی از آن بیرون آمدم، خودم هم در توده‌ابر فشرده‌ی آنجا محو شدم. دریا و سه گودال دره را دیدم. ولی دیگر نمی‌توانستم کوه را ببینم.

به خودم گفتم: «آیا او هم واقعاً اینجاست؟ یعنی او هم می‌آید؟»  
و تو آمدی. صبح روز بعد، وقتی فنجان قهوه به دست و بی‌تعادل از صبحانه‌خوری بیرون آمدم، با لباس زیبای تابستانی بر تن در ایوان ایستاده بودی.

گویی من بودم که تو را ظاهر کردم. من دستور داده بودم که دقیقاً آن روز در آن هتل چوبی حاضر باشی. انگار که در آن ایوان از خاطره‌ها و دل‌تنگی من زاده شدی.

ولی خیلی هم عجیب نبود. تو آن قدر قوی و محکم در ذهنم نقش بسته بودی که یک لحظه دوباره به گوشه‌ی شهبانی سال‌ها قبل برگشتم. البته

حضور هم‌زمان ما در آن هتل چیزی غیر از خوش‌شانسی صرف نبود. من پشت میز صبحانه نشسته بودم و حین نوشیدن آب‌پرقال و خوردن خاگینه به تو فکر می‌کردم. کاملاً محو خواب عجیبی بودم که شب قبل به سراغم آمده بود. بعد فنجان قهوه‌ام را برداشتم و به ایوان رفتم. یک‌دفعه تو آنجا ایستاده بودی.

دل‌م برای شوهرت سوخت. وقتی یک ساعت بعد به او پشت کردیم و دوتایی به کوه‌ها زدیم، حسایی به فکرش بودم و با او همدردی می‌کردم. حتی راه‌رفتن و طرز حرف‌زدنمان انعکاس دلپذیر زمانی را داشت که همچون زوجی جوان به آنجا آمده بودیم. حتی دره هم همان دره بود، و من گفتم همچنان جوان مانده.

با وجود این، اعتقادی به تقدیر ندارم. سولرون. واقعاً ندارم.

دوباره از عاقله‌زن نام بردی. به عجیب‌ترین تجربه‌ی زندگی‌ام اشاره کردی. چون من هم عاقله‌زن را فراموش نکرده‌ام و او را انکار نمی‌کنم. ولی کمی تأمل کن. حین بازگشت به خانه، شاهد صحنه‌ی به‌خصوصی بودم.

وقتی شما رفتید، آنجا ماندم تا فردای آن روز در مراسم افتتاحیه‌ی مرکز تازه‌تأسیس محیط زیستش شرکت کنم. گفته بودم که قرار است در آنجا سخنرانی کوتاهی هم داشته باشم. جمعه صبح فوراً با قایقی تندرو از بالیستان<sup>۱</sup> به فلوم<sup>۲</sup> رفتم. از آنجا قطار موردال<sup>۳</sup> به برگن را سوار شدم.

قبل از اینکه به موردال برسیم، قطار کنار یک آبشار عجیب توقف کرد.

۱. Balestrand. منطقه‌ای ساحلی و بسیار زیبا و سرسبز در نروژ. -م.

۲. Flaam. منطقه‌ای زیبا و سرسبز که درون یک دره واقع شده. -م.

۳. Myrdal. منطقه‌ای کوهستانی که مسیر ترن است و واگن‌های قطار را از درون دره‌ای زیبا عبور می‌دهد. -م.

اسم آن آبشار عجیب کیوس فوسن<sup>۱</sup> است. توریست‌ها از قطار بیرون ریختند تا از آبشار عکس بگیرند یا لااقل نگاهی به سرازیر شدن آب روی سطح سفید گچی صخره بیندازند.

درحالی که روی سکو ایستاده بودیم، ناگهان سمت راست سرایشی آبشار حفره‌ای پیدا شد. گویی آن زن از هیچ‌و‌پوچ به وجود آمد. یک دفعه به همان سرعتی که آمده بود، ناپدید شد. فقط ظرف چنددهم ثانیه دوباره سی تا پنجاه متر پایین‌تر، از درون صخره بیرون آمد. این صحنه چند بار تکرار شد.

چه می‌گویی؟ شاید این آدم‌های زیرزمینی نیازی به تبعیت بی‌چون‌وچرا از قوانین طبیعی ندارند.

اجازه بده عجولانه نتیجه‌گیری نکنیم. واقعاً من آن زن را دیده بودم یا فقط یک توهم بود؟ ولی حدود دویست نفر دیگر هم مثل من شاهد آن صحنه بودند. واقعاً شاهد چیزی ماورای طبیعی بودیم؟ منظورم یک روح خالص و واقعی است. نه، نه. البته که همه‌ی این‌ها نمایش بود، نمایشی برای توریست‌ها. در این مورد، تنها چیز غیرقابل‌درک دستمزد آن دختر جوان است.

چیزی را فراموش نکرده‌ام؟ چرا. چون اولاً حضور آن دختر در آن سوراخ‌ها غیرطبیعی بود و درضمن با سرعتی عجیب از اینجا به آنجا می‌پرید. البته حقه‌ی دیگری هم در کار بود. نمی‌دانم در آن بعدازظهر، دقیقاً چند حفره درون دیواره‌ی آبشار درست شده بود. تصور می‌کنم اگر فقط از عهده‌ی دو سه حفره برمی‌آمد، دستمزد کاملش را می‌گرفت.

این‌ها را می‌نویسم، چون به این نتیجه رسیده‌ام که چیزهای زیادی هست که آن روزها نسبت بهشان بی‌اعتنا بودیم و درعین حال هنوز هم برای فکر کردن به آن‌ها دیر نیست. حتی «عاقله‌زن» هم دیگر قضیه‌ای تمام‌شده

است. او نقش خاصی را ایفا کرده، نسیمی است که وزیده و رفته. مطمئن نیستم ما تنها قربانیان زندگی از هم گسیخته و زودگذر او باشیم. چنین آدم‌های مبتکر و خلاق تقریباً همه‌جا پیدا می‌شوند.

چیز دیگری را هم فراموش کرده‌ام؟ بله، حتماً. به نظر می‌رسید که آن دختر از هیچ و مکانی نامشخص بیرون می‌آید. گویی بعد از ظاهر شدن و اجرای نمایش کوتاهش، دوباره به زمین فرو می‌رفت. شاید هم این‌طور بود. شاید آن دختر آن قدر شوخ بود که خودش را درون گودال قدیمی حیوان‌ها می‌انداخت. یا فقط پشت یک بوته و شاخ‌وبرگ درخت‌ها یا هرچیز دیگری مخفی می‌شد. ما این قضیه را از نزدیک بررسی نکردیم. حقیقت این است که همگی طوری از دره بالا می‌رفتیم که انگار شیطان دنبلمان کرده.

گاهی می‌گوییم تا با چشم خودم نبینم باور نمی‌کنم، ولی چیزهایی هست که حتی بعد از دیدن هم، نمی‌توان با اطمینان باورشان کرد. گاهی لازم است قبل از قضاوت کمی چشمان را بمالیم و دقیق‌تر نگاه کنیم. باید از خودمان پرسیم چطور ممکن است کسی یا چیزی این قدر آماده و در کمین به حرکت درآوردن ما باشد. آن روز چنین سؤالی نکردیم. حسایی ترسیده بودیم. علاوه‌بر آن، به‌خاطر اتفاق‌های چند روز قبل مردد بودیم. اگر این اتفاق برای ما افتاده، مطمئناً برای دیگران هم رخ می‌دهد.

نباید حس کنی دست رد به سینه‌ات زده‌ام. من هم آن قدر از دیدن دوباره‌ات خوشحال شدم که این طرف و آن طرف می‌رفتم و دائماً لبخند می‌زدم. منظورم این است که این ملاقات کاملاً اتفاقی به‌هیچ‌وجه بی‌معنی نبود. می‌تواند معنای خاص و مهمی داشته باشد، زیرا خودمان و زندگی‌مان را تحت تأثیر قرار داد. به‌علاوه، می‌تواند بر اتفاق‌های آینده هم تأثیر داشته باشد.

1. Kjosfossen

می کردم، حس عجیبی داشتم. بعد از راه آب‌های اصلی به وانگ‌سنی<sup>۱</sup> و پس از آن به بالستقان رفتیم. در هتل کویکنه<sup>۲</sup> قدم می‌زدیم و منتظر بودم قایق تندرو به برگن برسد. بالاخره پس از کمی تأخیر رسید. فکر می‌کنم حدود نیم‌ساعت تأخیر داشت. وقتی سوار قایق شدم، دیدم اسم آن ام. اس سولوندر<sup>۳</sup> است. وحشت کردم. البته به تو فکر می‌کردم. از دو روز قبل که در آن کشتی بخار قدیمی با تکان دست از تو خداحافظی کردم، به چیزی غیر از تو فکر نکرده بودم. یک‌دفعه به یاد تابستانی افتادم که برای دیدن مادر بزرگت به جزیره‌های سولوند رفتیم. اسمش راندی نبود؟ راندی یانه‌ووگ<sup>۴</sup>.

البته هجوم این افکار اتفاقی نیست. ترجیح می‌دهم آن را نوعی هوشیاری بنامم. چون یک‌دفعه چیزی از تجربه‌های خفته‌ی قدیمی در ذهنم بیدار شد. تجربه‌هایی حسی و تصویری از زمانی که بیست‌وچندساله بودیم و برای گردش کنار دریا می‌رفتیم. انگار مثل حلقه‌ای فیلم از اتفاق‌هایی که یاد نمی‌آید فیلم برداری شده باشد. جالب اینکه فیلم صامت نیست، چون صدایت را هم می‌شنوم. صدای خنده و حرف‌هایت در گوشم می‌پیچد. صدای باد و آواز پرندگان را هم می‌شنوم. علاوه‌بر آن، بوی موهای بلند سیاهت را هم استشمام می‌کنم. بوی دریا و بوی تو. این یک جریان فکری معمولی نیست. هجوم این افکار مثل تحمیل نوعی خوشبختی مدت‌دار یا مثلاً فلاش‌بک به دورانی است که روزی به ما تعلق داشته.

اول تو را در همان هتل قدیمی دیدم که بیش از سی سال قبل با هم آنجا بودیم.

جالب است. از میان همه‌ی مکان‌ها، باید دقیقاً آنجا به هم می‌رسیدیم. بعد از کوه بالا رفتیم. چه کسی تصور می‌کرد چنین کاری تکرارشدنی باشد؟

یک گردش چهارساعته برای کسانی که چند بار در سال همدیگر را می‌بینند، خیلی طولانی نیست. ولی وقتی دو نفر پس از سی سال به هم می‌رسند، چهار ساعت خیلی زیاد است. اختلاف بین این تک‌دیدار و هیچ بسیار، زیاد و دلهره‌آور است.

□ بسیار خب، استین. گرفتن خبری از تو برایم لذت‌بخش است. اما ضمناً یادآور می‌شوم چرا از هم جدا شدیم. دلیل اول این بود که ما تعبیرهای متفاوتی از چیزها و تجربه‌های مشترکمان داشتیم. دلیل دیگر اینکه تو همیشه تعبیرهای من را مسخره می‌کردی و می‌گفتی پیش‌پاافتاده‌اند. با این حال، گرفتن خبری از تو برایم مسرت‌بخش است. دلم هوایت را کرده. فقط کمی به من وقت بده تا هر وقت سر حال‌تر شدم، جوابت را بدهم.

■ اصلاً قصد نداشتم عقیده‌ها و تعبیرهای تو را مسخره کنم. ضمناً نمی‌توانم به خاطر بیاورم دقیقاً از چه کلمه‌هایی استفاده کرده‌ام. چی نوشتم؟ نوشتم از دیدن دوباره‌ی تو همیشه بشاش و خندانم؟

حرف‌های بیشتری برای گفتن دارم. با یک کشتی مسافربری از آنجا رفتیم. کشتی در بندر هلا<sup>۱</sup> پهلو گرفته بود. همان‌جایی که چند سال قبل آن ماشین تصادفی نگون‌بخت را پارک کردیم. وقتی روی عرشه ایستاده بودم و به آب نگاه

۱. Vangsne. منطقه‌ای نزدیک برگن. -م.

2. Kvikne Hotell

3. M.S Solundir

4. Randi Hjoennevaag

1. Hella

وقتی آنجا را ترک کردم، با قایقی سفر کردم. قایق هم اسم جزیره‌ای بود که خانواده‌ی مادربزرگت در آن زندگی می‌کردند. یادت هست گفتم اسم خودت را هم به نوعی از روی اسم همان جزیره انتخاب کرده‌اند؟ اگر یادت باشد، بیشتر وقت‌ها از اوتقا سولا<sup>۱</sup>، جزیره‌ای دوردست که محل زندگی مادربزرگت بود، حرف می‌زدیم. سولرون و سولوندیر! عنوان لذت‌بخشی نیست؟ شاید بهتر باشد از این همه خطوط مرتبطی اتفاقی نتیجه‌گیری مشخصی نکنیم. واضح است که اسم آن قایق از منطقه‌های ساحلی آن اطراف گرفته شده و چیز بارز و فوق‌العاده‌ی دیگری در آن نیست. حالا آرامش یافته بودم. مدت زیادی روی عرشه ایستادم و برای خودم لبخند زدم.

تو چی فکر می‌کنی؟

□ همین الان اینجا هستم، در سولوند. در خانه‌ی قدیمی کول گفوو<sup>۲</sup> نشسته‌ام و منظره‌ی کوهستانی روبه‌رو را تماشا می‌کنم. تنها مانع تماشای کامل این منظره‌های زیبا، دو پای مردانه است. نیلس پیتر روی نردبانی آلومینیومی ایستاده و چارچوب پنجره‌ی روبه‌روی من را رنگ می‌کند.

وقتی من و تو آن چهارشنبه از کوه پایین آمدیم، شوهرم حسابی دلخور و عصبانی بود. چون طبق برنامه قرار بود که همان شب به برگن برگردیم. با ماشین از دره عبور کردیم.

ساعت سه بعدازظهر بود که به تونل رسیدیم. وقتی از تونل بیرون آمدیم، مه همه‌جا را پوشانده بود و ما به سمت یولس تقاوتنت<sup>۳</sup> می‌رفتیم. نور خورشید

سعی می‌کرد درون مه غلیظ نفوذ کند. تنها چیزی که نیلس پیتر تا بعد از گذشتن از فورده درباره‌ی آن حرف زد، همان مه بود. گفت: «مه کم شده.» در اسکای<sup>۱</sup> دریا را دور زدیم. سعی کردم گفت‌وگویی خودمانی را آغاز کنم، ولی نتوانستم یخش را آب کنم. بعد به ذهنم رسید منظورش آب‌وهوا نبوده، بلکه این بوده که با کم‌شدن غلظت مه از شدت عصبانیت او هم کم شده. وقتی از فورده به سمت جنوب می‌رفتیم، به طرف من برگشت. یک دفعه به نظرش رسید اتفاق‌های آن روز بیش از حد آزاردهنده بوده و می‌توانیم برای آرامش بیشتر، یک شب را در خانه‌ی مادربزرگ سر کنیم، خانه‌ای که از آن به‌جای ویلای تابستانی استفاده می‌کنیم. قرار بود برای اینکه به برنامه‌های روز بعد<sup>۲</sup> او برسیم، هرچه زودتر به خانه برگردیم. ولی این پیشنهاد نوعی پیش‌قدم‌شدن برای جبران بود. هم جبران اصرار برای بودن با ما در آن گردش طولانی و هم جبران سکوتش در ماشین. و این کار را کردیم. از راه قویسه‌دالس ویکا<sup>۳</sup> و قوتله‌دال<sup>۳</sup> به آن طرف آب رفتیم و خودمان را به جزیره‌های سولوند رساندیم. زمانی که تو در افتتاحیه‌ی کنفرانس اقلیمی شرکت داشتی، ما در باغچه‌ی خانه از هوای خوب جزیره لذت می‌بردیم. البته که آن روز به یادت بودم، منظورم خاطره‌ها و تصاویر زمانی است که با هم به آن ویلا آمده بودیم. این کار را روزهای بعد هم ادامه دادم. سعی کردم بعضی از این تصویرها را مثل صحنه‌های کوتاه یک فیلم برای تو هم ارسال کنم. صحنه‌هایی که فراموش کرده‌ای...

پنج‌شنبه‌شب دیروقت به برگن رسیدیم. صبح روز جمعه به اسکله رفتیم و به تماشای قایق ام. اس سولوندیر ایستادم. قایقی که قرار بود ساعت هشت صبح از برگن حرکت کند. می‌دانستم قرار است آن روز صبح از بال استقند

1. Skei

2. Rysjedalsvika

3. Rutledal

1. Ytre sula

2. Kolgrov

۳. Joelstravatnet. منطقه‌ای بسیار زیبا و توریستی در نروژ. -م.

تکه‌های کوچک سنگ‌های رنگی، این‌ور و آن‌ور می‌رفتیم. تو سنگ مرمر جمع می‌کردی و من سنگ قرمز. هنوز هم سنگ‌های من و تو اینجا مانده. از آن‌ها برای تزیین استفاده می‌کنم.

درست گفתי، اسم مادربزرگم راندی بود.

تردیدت در مورد اسم او مایوسم کرد، چون بین تو و او علاقه و رابطه‌ی عاطفی خاصی وجود داشت. به خاطر دارم یک بار از مادربزرگم به‌مثابه صمیمی‌ترین و بهترین انسانی که در زندگی‌ات دیده‌ای نام بردی. او هم به سبک خودش دائماً از تو می‌گفت و اسم تو را زمزمه می‌کرد: «بله، آن پسره استین. این استین آدم خاص و پسر خیلی خوبی بود.» مادربزرگ هم چنین جوان رعنائی ندیده بود.

می‌دانی که مامان هم در همین خانه بزرگ شد. جایی که امروزه غربی‌ترین منطقه‌ی مسکونی کشور به حساب می‌آید. اسم کوچک او یانه‌ووگ بود. حتماً آن را هم از یاد نبرده‌ای. والدینم اسم من را سولرون گذاشتند. این موضوع چندان هم اتفاقی نبود. اسم من را با الهام از پیشینه‌ی خانواده انتخاب کردند.

حالا دوباره چهارنفری اینجا هستیم. قبل از اینکه مدرسه و زندگی روزمره، روند زندگی‌مان را تحت تأثیر قرار دهد. امسال اینگرید دیپلمش را گرفت. امروز هوا به طرز عجیبی آرام است و باد نمی‌وزد. دیروز برای اولین بار بود که توانستیم در حیاط بنشینیم و کباب بخوریم.

استین، جهان موزاییک بزرگی از اتفاق‌ها نیست. همه‌ی این‌ها به هم وابسته‌اند.

حرکت کنی. خودت گفته بودی. به خاطر اینکه صبح زود بیرون آمده بودم، به یک راه‌پیمایی طولانی در اکانسن و بازار ماهی‌فروشان نزدیک اسکله رفتم. برای اینکه می‌خواستم برایت سفر خوشی آرزو کنم و دوباره با تو خداحافظی کنم. چقدر نامعقول. ولی حس می‌کردم دوست دارم این کار را بکنم. نگو که این سلام گرم و صمیمی به تو نرسید. این که قرار بود با سولوندر سفر کنی، به نظرم خیلی جالب آمد. تجسم کردم حتماً هنگام سفر با این قایق به یاد آن تابستان افسانه‌ای می‌افتی.

قایق بر اساس اسم من نام‌گذاری نشده. همان‌طور که گفתי، نام‌گذاری آن بر اساس اسم جزیره‌ی کوچکی واقع در غرب دریای آن منطقه است. همان جایی که تمام روز قبل را در آن سپری کردم و الان هم روبه‌روی آن نشسته‌ام و در حال نوشتن برای تو هستم. خوشبختانه این لحظه از آن‌ها خبری نیست و مزاحمتی برای دیدن منظره‌ی روبه‌رو و فکر کردن ندارم...

سولوندر در واقع جمع کلمه‌ی سولوند در زبان اسکاندیناویایی است. یعنی که در اینجا صدها جزیره‌ی سولوند وجود دارد. سول به معنای «شکاف» و آوند به معنای «تأمین‌شده» یا «ترکیب‌شده» است. یعنی جزیره‌های سولوند با شکاف ترکیب شده‌اند.<sup>۱</sup> شرایط جغرافیایی و زمین‌شناسی اینجا خیلی دقیق توصیف شده: «شکاف‌هایی بر سطح دریا...»<sup>۲</sup>

حتماً به خاطر داری چقدر بین صخره‌های سنگی جزیره این طرف و آن طرف می‌رفتیم. سنگ‌های سخت و فشرده‌ی رنگی زیادی آنجا بود. قطعاً یادت نرفته که ساعت‌ها بین مجسمه‌های سنگی طبیعت جزیره، برای پیدا کردن

۱. اشاره به شکاف‌های عمیق سنگی زیادی دارد که خشکی سمت غرب و جنوب غربی نروژ را از هم جدا کرده و منطقه‌های شبه‌جزیره‌مانند و جزیره‌های کوچک صخره‌ای زیادی به وجود آورده. -م.

۲. یکی از بیت‌های سرود ملی نروژ به نام «آری، من این کشور را دوست دارم». -م.



■ چه خوب که جوابم را دادی. خوشبختانه خیلی طول نکشید تا دوباره سر حال شوی.

چه جالب که تو آنجا هستی. منظورم به خاطر ارسال این پیام‌هاست. انگار من هم آنجا هستم. چون من اولین کسی هستم که عقیده دارم با وجود فاصله‌ی زیاد فیزیکی، دو نفر می‌توانند نزدیک هم باشند. بنابراین کاملاً با تو هم عقیده‌ام که همه‌چیز جهان به هم پیوند خورده.

از اینکه برای رساندن سلام به من، از طریق آن قایق تندرو صبح زود به اسکله رفتی، حسابی تحت‌تأثیر قرار گرفتم. تو را می‌بینم که پله‌های اسکالنس<sup>۱</sup> را دوتا یکی می‌کنی. این صحنه من را به یاد یک فیلم اسپانیایی می‌اندازد. بنابراین به تو اطمینان می‌دهم این سلام دریافت شده.

□ ولی یک بار حین بالارفتن از دره‌ی موندال<sup>۲</sup> گفتم همه‌ی «پدیده‌های ماورای طبیعی» را می‌کنی. توضیح دادی حتی به تله‌پاتی یا بصیرت و روشن بینی هم اعتقاد نداری. این موضوع بعد از مثال‌های پرطمطراق من در مورد اتفاق‌های غیرطبیعی آن روزها به میان کشیده شد. شاید به نظر تو، موضوع باور نکردن ویژگی‌های خاص خودت است، یعنی رهایی از بند توده‌های کوچک ابری که جلوی چشم‌هایت را گرفته و موجب می‌شود فقط به میل‌ها و اندیشه‌های خودت اعتقاد داشته باشی.

ولی تو تنها نیستی، استین. در این دوره و زمانه، نابینایی روانی بیداد می‌کند و فقر معنویت زندگی همه را تحت‌الشعاع قرار داده.

خودم آن قدر ساده‌لوحم که نمی‌توانم دیداری ساده و دوباره به‌هم‌رسیدن در ایوان یک هتل را دور از ذهن ببینم. معتقدم در پسِ اتفاق‌ها نوعی مدیریت وجود دارد. نپرس چطور و چگونه، چون واقعاً نمی‌دانم. ولی ندانستن به این معنا نیست که باید چشم‌ها را بست. شاه ادیپوس<sup>۱</sup> هم نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظار اوست. وقتی به سرنوشتش پی برد، آن قدر شرم‌منده شد که خودش را کور کرد. هر چند از همان بدو تولد در برابر سرنوشتش کور بود.

■ این کار ما مثل بازی پینگ‌پنگ شده. شاید بهتر باشد بنشینیم و تا بعد از ظهر برای هم پیام بفرستیم. شاید من هم بتوانم در این روز زیبای تابستانی سری به سولوند بزنم. نظرت چیست؟

□ پیشنهاد خوبی است. من هم تعطیل هستم. در این خانه قانون نانوشته‌ای داریم که می‌گویند در روزهای تعطیل هرکس به کار موردعلاقه‌ی خودش می‌رسد. فقط قرار این است که نوبت‌های غذایی آن روز را با هم باشیم. البته غیر از صبحانه. چون وقت بیدار شدنمان متفاوت است و هرکس هر وقت بیدار شود چیزی می‌خورد. از صرف ناهارمان زمان زیادی می‌گذرد و تا شام کار دیگری ندارم. اگر هوا همین‌طور بماند، احتمالاً امروز هم بساط کباب راه می‌اندازیم. تو چطور؟ منظورم این است که امروز بعد از ظهر چه کار می‌کنی؟

■ متأسفانه فضا و محیط من اصلاً وسوسه‌کننده و قابل‌مقایسه با فضای پیرامون تو نیست. الان در دفتر کسل‌کننده‌ی دانشگاه بلیندرن<sup>۲</sup> نشسته‌ام. قرار است

۱. Oedipus. تراژدی سروده‌ی سوفکل (۴۹۶-۴۰۶ ق.م). شاه ادیپوس یکی از اساطیر یونان است که بدون اینکه خود بداند، پدرش را کشت و با مادرش ازدواج کرد. به این ترتیب خانواده‌ی او تا سه نسل بعد نفرین شد. -م.  
۲. Blindern. دانشگاهی در حومه‌ی اسلو، تأسیس ۱۹۲۵ میلادی با گنجایش ۲۲۰ دانشجو. -م.

۱. Skansen. منطقه‌ای بین دو خشکی، نزدیک یکی از شکاف‌های بی‌شمار دریای غرب نروژ و محله‌ای در برگن. -م.  
2. Mundalsdaten

حدود ساعت هفت بریت را در مایورستوا<sup>۱</sup> ملاقات کنم. باید برای دیدن پدر و مادرش به بقوم<sup>۲</sup> برویم. ولی من فعلاً شرایط روحی و روانی لازم را برای این کار ندارم. زمان زیادی تا آن ملاقات مانده و تا آن ساعت می‌توانیم با هم باشیم.

□ فراموش نکن که من پنج سال دانشجوی بلیندرن بوده‌ام. استین، چه سال‌هایی...

فقط برگشتن به آن سال‌ها و رؤیابافتن درباره‌ی آن روزها می‌تواند اغوایم کند. فکر نمی‌کنم که آن روزها حتی خودت هم تصور می‌کردی یک روز پروفیسور دانشگاه اسلو شوی. هدفت دبیری نبود؟

■ وقتی ترکم کردی، وقت مازاد تهدیدآمیزی پیدا کردم. طوری که هم دکتری‌ام را گرفتم و هم به تحقیقات رو آوردم. شاید بهتر باشد الان درمورد آن روزها حرف نزنیم. فعلاً کنجاوم بدانم امروز کی هستی.

□ بسیار خب، ولی من دبیر شدم. قبلاً گفته‌ام هرگز از این کار پشیمان نیستم. مزیتی است که هر روز چند ساعت را با جوان‌ها و آدم‌های مستعد سر می‌کنم. ضمن اینکه از لحاظ کاری هم ارضا می‌شوم. اینکه می‌گویند «تا زنده‌ای در حال فراگرفتنی» برای من جمله‌ای کلیشه‌ای نیست. در کلاس‌های مختلفی که داشته‌ام، لااقل یک جوان با موهای بلوند فر در کلاس بوده که من را به یاد آن روزهای خودمان بیندازد. یک سال یکی از آن‌ها واقعاً شبیه تو بود. حتی تقریباً صدای تو را داشت.

حالا گفتنی‌ها را به تو واگذار می‌کنم. قبلاً نوشتم ملاقات مجددتان را در آن ایوان الزاماً رویدادی اتفاقی تلقی نمی‌کنم...

■ درست است، ما آنجا بودیم. منظورم از اتفاق و شانس، رویدادی است که از لحاظ آماری احتمال وقوع آن کم است. یک بار احتمال دوازده بار پشت‌سرهم شش آوردن با یک تاس را محاسبه کردم. احتمال آن بیش از یک‌دومیلیاردم نبود. این به آن معنا نیست که امکان دوازده بار پشت‌سرهم شش آوردن اصلاً وجود ندارد. و به دلیل اینکه حدود دوازده‌میلیارد آدم روی کره‌ی زمین وجود دارد و تقریباً همه‌جای این کره‌ی خاکی تاس انداخته می‌شود، همواره چنین احتمالی وجود دارد. وقتی پای اتفاق نادری مثل یک «شرط‌بندی انفجاری» یا شرط‌بندی در ابعاد فضایی به میان می‌آید، بعضی خنده‌ای عصبی سر می‌دهند و این کار را ناممکن می‌نامند. زیرا از لحاظ آماری باید چندین هزار سال تاس انداخت تا شانس دوازده بار پشت‌سرهم شش آوردن به دست بیاید. البته نباید فراموش کرد که همواره این احتمال هم وجود دارد که این کار ظرف چند ثانیه‌ی اول هم تحقق یابد. به نظرت فکر کردن به این موضوع جالب نیست؟

قطعاً ملاقات تو در آنجا هم نوعی انفجار بود، واقعه‌ای تکان‌دهنده. با این حال نمی‌خواهم ملاقاتمان را نوعی حُسن تصادف و خوش‌شانسی بنامم. گرچه ملاقات ما ماورای طبیعی هم نبود.

□ واقعاً مطمئنی؟

■ بله، کاملاً. به‌علاوه، مطمئنم که هیچ تقدیر، نیروی ذهنی و اراده‌ای هم

۱. Majorstua، منطقه‌ای در غرب اسلو. -م.

۲. Baerum، شهری در نزدیکی اسلو با جمعیتی حدود ده‌هزار نفر. -م.

وجود ندارد که بتواند مثلاً بر آن بازی تاس‌اندازی تأثیر بگذارد. می‌توان جادو و جنبل کرد. می‌توان محاسبه‌های اشتباه انجام داد. حتی می‌توان گزارش‌های غلط ارائه داد. ولی اتفاق‌های فیزیکی اجازه‌ی تأثیرگرفتن از تقدیر و مشیت الهی یا پدیده‌هایی دروغین را که افرادی آن را جنبش فراروانی<sup>۱</sup> می‌نامند، نمی‌دهد.

تابه‌حال شنیده‌ای که کسی بتواند با استفاده از نیروی ذهنی، گوی صفحه‌ی بازی رولت را کنترل کند و در این بازی به ثروت زیادی دست یابد؟ فقط کافی است با استفاده از این ویژگی، گوی را روی شماره‌ی دلخواه بیاوریم و صاحب یک سرمایه‌ی میلیونی شویم. ولی هیچ‌کس چنین خصوصیتی ندارد. هیچ‌کس. به همین دلیل است که در کازینوها هیچ ممنوعیتی برای ورود کسانی که می‌توانند ذهن‌ها را بخوانند یا پیشگو هستند، دیده نمی‌شود. در واقع نیازی به چنین ممنوعیت‌هایی نیست.

چه زمانی که موضوع بازی‌های شانسی به میان می‌آید و چه وقتی از زندگی معمولی خودمان حرف می‌زنیم، باید از زاویه‌های دیگر هم به این‌گونه مسائل نگاه کنیم. خارق‌العاده‌ترین اتفاق جهان، تمایل خاص و نهفته‌ی آن برای ماندگار شدن است. این مسئله با فرهنگی که در آن زندگی می‌کنیم، پیوندی ناگسستنی دارد. بسیاری از قصه‌ها و روایت‌ها درباره‌ی اتفاق‌های رخ داده، می‌تواند ما را به این باور برساند که نیروهایی در گوشه‌وکنار جهان وجود دارد که زندگی ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

به نظر من، درک کامل این مکانیزم بسیار مهم و تأثیرگذار است. انتخاب

برگ‌های برنده‌ای که به خاطر می‌ماند و به نسل‌های بعد منتقل می‌شود، ما را به یاد انتخاب طبیعی داروین می‌اندازد. البته با این تفاوت که در اینجا صحبت از مجموعه‌ای از منتخب‌های مصنوعی است. متأسفانه درعین حال اجازه می‌دهیم پای تصورهای ساختگی هم به میان آید.

کم‌وبیش آگاهانه شرایطی را مطرح می‌کنیم که هیچ ارتباطی با هم ندارند. این دقیقاً یکی از ویژگی‌های بی‌چون‌وچرای آدم‌هاست. ما آدم‌ها برخلاف حیوان‌ها، اغلب به دنبال عللی سراسر است هستیم، مثل سرنوشت و اصولی تعیین‌کننده یا کنترل‌کننده و حتی عللی که وجود خارجی ندارند. منظورم این است که در آن روز تابستانی کاملاً اتفاقی همدیگر را دیدیم. احتمال وقوع این اتفاق بسیار کم بود. هیچ‌کدام از ما در این سی سال به آنجا سر نزده بود. ولی احتمال بسیار کم این واقعه نباید به نتیجه‌ای غیر از این منجر شود که این ملاقات چیزی جز یک اتفاق استثنایی نبوده.

اگر قرار باشد بر همین اساس به صحبت از نمونه‌های بی‌شمار اتفاق‌های نادر بپردازیم - مثل برگ‌های برنده - آن وقت باید انتظار داشته باشیم که چندین هزار میلیارد جلد کتاب پر شود. ولی جایی برای این همه کتاب نداریم. در واقع مکان و درخت کافی برای انتشار این همه کتاب در کره‌ی زمین نیست. در اینجا به‌طور خاص و استثنایی روی برگ برنده تمرکز می‌کنم و می‌پرسم: یادت هست گاهی مصاحبه‌ی کسانی را که در بخت‌آزمایی برنده نشده بودند، مطالعه می‌کردی؟

□ زیاد تغییر نکرده‌ای. همان استین خوب گذشته هستی. ادعاهایت تازه و

شبهه استدلال پسر بچه‌هاست.

۱. Psychokinesis. یا به زبان نروژی Psykokineses. یکی از واژه‌های علم متافیزیک به معنای جنبش فراروانی یا حرکت‌های ماورایی. -م.

شاید کور هستی. شاید هم فقط جلوی پایت را می‌بینی و شم و منطقت را از دست داده‌ای.

حتماً تصویر ماگریت و پرواز آزادانه‌ی آن سنگ بر فراز سرزمین‌ها و آن قصر کوچک را به خاطر داری.

اگر امروز شاهد چنین صحنه‌ای بودی، حتماً سعی می‌کردی آن را توجیه کنی. شاید می‌گفتی همه‌ی این‌ها از قبل برنامه‌ریزی شده که سنگ پر از حفره‌های هلیوم بوده. یا اینکه آن سنگ با نخ و قرقره‌ی نامرئی در هوا ننگه داشته شده.

شخصاً بسیار ساده‌ام. قطعاً با دیدن چنین صحنه‌ای دست‌هایم را به طرف آن تکه‌سنگ می‌گشایم و با صدای بلند آواز سر می‌دهم: «خدایا، به عظمت تو ایمان دارم، آمین.»

در اولین پیامت نوشتی: «گاهی می‌گوییم 'تا زمانی که با چشم‌های خودم نبینم باور نمی‌کنم.' ولی اگر هم چیزی را با چشم‌های خودم ببینم، مطمئن نیستم که باید آن را باور کرد...»

باید اعتراف کنم این تفسیر من را به فکر می‌اندازد. به عقیده‌ی من اعتماد نکردن به حس‌های پنج‌گانه، کاری غیرتجربی است. شاید بهتر باشد بگویم عملی قرون وسطایی...

حتماً می‌خواهی بگویی اگر حس‌هایمان چیزی بگویند که با نظرهای ارسطو<sup>۱</sup> سازگار نباشد، حس‌های ما اشتباه می‌کنند، و وقتی مشاهده‌ی اجرام آسمانی با تصور ما از جهان و کره‌ی زمین جور در نمی‌آید، فوراً مثل نوعی سحر و جادو، به

پدیده‌ای به نام «مدار حرکت اجسام» رو می‌آوریم تا مشاهده‌های واقعی‌مان را توضیح دهیم. کلیسا و ارگان‌های وابسته به کلیسای کاتولیک قرون وسطی هم به خودسانسوری رو آوردند و از نگاه کردن به تلسکوپ گالیله<sup>۱</sup> سر باز زدند. خودت که همه‌ی این‌ها را می‌دانی...

هرگز این‌طور فکر کرده‌ای که ما در واقع شاهد یک تکه سنگ خالص بر فراز زمین بودیم؟ یک معجزه. یک معجزه‌ی جهانی. حالا اجازه بده این را هم اضافه کنم که هر دوی ما شاهد‌های عینی این واقعه بودیم. هنگام دیدن آن صحنه با هم بودیم.

#### ■ مطمئنی؟

□ بله، کاملاً. ولی اجازه بده به دیدار مجدد خودمان برگردم. آیا واقعاً می‌توانیم همه‌ی ریسمان‌های سرنوشت را فراموش کنیم و کنار بگذاریم؟

#### ■ منظور چیست؟

□ شاید این اتفاق تأثیر یک تله‌پاتی ساده و پیش‌پاافتاده بوده. هرچند به خاطر اینکه پیشاپیش تصمیم گرفته‌ای به انتقال افکار اعتقاد نداشته باشی، این موضوع برایت دور از ذهن و باورنکردنی است.

ولی می‌دانم به نیروی جاذبه اعتقاد داری. می‌توانی آن را برایم توضیح دهی؟

۱. Galilei O Galilei (۱۶۴۲-۱۵۶۴)، فیزیک‌دان، ریاضی‌دان، اخترشناس و فیلسوف ایتالیایی که با اهدای جانش در راه علم نقش بزرگی در انقلاب علمی جهان ایفا کرد. -م.

۱. Aristotel (۳۸۴-۳۲۲ ق.م) و فیلسوف یونان باستان. -م.

شاید بهتر باشد به من فرصت بدهی، لااقل نگاهی هم به درون تلسکوپ گالیله‌ی من بیندازی.

■ نمی‌توانم نیروی جاذبه را توضیح بدهم، ولی وجود دارد. و البته که باکمال‌میل چشم‌هایم را به تلسکوپ گالیله‌ی تو قرض می‌دهم. حتی اگر یک دو جین تلسکوپ هم داشتی، به درون تک‌تک آن‌ها نگاه می‌کردم. ولی اول آن تلسکوپ را به من بده.

□ برای من و نیلس پیتز یک گردش خودجوش بود. مطمئنم من پیشنهاد دادم یک روز به فیرلان<sup>۱</sup> برویم و از «شهر کتاب»<sup>۲</sup> و موزه‌ی بره<sup>۳</sup> دیدن کنیم. در واقع از بخش شرقی کشور به برگن برمی‌گشتیم. ولی فکر کردم بد نیست بعد از این‌همه سال سوری هم به آنجا بزنیم. هرچند مطمئن بودم این دیدار ناراحتی و درد به دنبال دارد. این فکر مثل هوسی ناگهانی به سراغم آمد. مثل آن بود که کسی از درون، من را به آنجا بکشاند.

در مقابل، تو حتی برای آینده‌ی دورت هم برنامه‌ریزی می‌کنی. بنابراین تو فرستنده بودی و من گیرنده. اصلاً عجیب نیست که تو با آمدن دوباره به آن هتل چوبی قدیمی به یاد من و اولین باری افتادی که به اتفاق رفته بودیم. نکته‌ی اصلی این است که وقتی پیامی ارسالی می‌شود، از قبل فرستنده و دریافت‌کننده‌ی پیام را نمی‌شناسی. شاید حین فکر کردن، اسم و مشخصات کسی را در ذهن نداشته باشی. با وجودی که به چیزی دراماتیک و وحشتناک و غمگین فکر می‌کنی، از موج‌ها و جرقه‌هایی که در ذهنت تولید می‌شود،

بی‌خبری. چون اغلب ذهن کاری با جسم و جریان‌های مرتبط با آن ندارد.

ساده‌ترین توضیح این است که درعین‌حال می‌توانیم در زیباترین و زشت‌ترین منطقه‌ی جهان حضوری دوباره پیدا کنیم. این موضوع را نوعی تله‌پاتی می‌نامم. توضیح‌ها و توجیه‌های تو بسیار پیچیده‌تر است و به نظر من خیلی هم آمار و ارقامی است.

از لحاظ محاسبه‌های آماری، احتمال دیدار مجدد ما در آن ایوان قدیمی، تقریباً به اندازه‌ی احتمال حضور ما در دو سرزمین متفاوت یا دو سمت آب است. می‌توانستیم تفنگ به دست دو سمت آب بایستیم و یکی را که برای دیدن دیگری به این سمت آب می‌آمد، با گلوله از پا درآوریم. شاید بتوان دیدار مجددمان را ماورای طبیعی نامید. مطمئناً می‌توان آن را اتفاقی معجزه‌آسا تلقی کرد. در این صورت راحت‌تر این است که بپذیریم دو روحی که یک روز خیلی به هم نزدیک بودند، موفق می‌شوند به خاطر احساس‌های عمیقشان از راه دور با هم ارتباط برقرار کنند. تو برای من امواج فرستادی و گفתי دوباره به آنجا می‌روی، و من پیامت را دریافت کردم و به دیدنت آمدم.

این کار یعنی تله‌پاتی. این پدیده‌ی مستند را توضیحی مناسب برای بسیاری از اتفاق‌های تکراری می‌دانم. موضوعی که بسیاری از دانشمندان دانشگاه‌های سراسر کره‌ی زمین را به تحقیق واداشته. مثل جوزف راین<sup>۱</sup> استاد و محقق دانشگاه داک<sup>۲</sup> در کارولینای شمالی که در اوایل دهه‌ی ۳۰ میلادی نظریه‌هایش را منتشر کرد. اگر دوست داشته باشی، باکمال‌میل منابع این موضوع را برایت ارسال می‌کنم. همه‌ی تحقیق‌ها و نتیجه‌های فعالیت‌های او را در اختیار دارم.

۱. Joseph Banks Rhine (۱۹۸۰-۱۸۹۵)، دانشمندی که به مطالعه‌ی علم فراروان‌شناسی یا مطالعه‌ی روان‌شناسی ماوراءالطبیعه پرداخت. -م.

2. Duk University

۱. Fjaerland، منطقه‌ای کوهستانی که به خاطر شکاف صخره‌های آبی‌اش از زیبایی خاصی برخوردار است. -م.

۲. Bokbyen، واقع در فیرلان، با بیش از دویست‌هزار جلد کتاب دست‌دوم برای فروش به عموم بازدیدکنندگان. -م.

۳. Bremuseet، موزه‌ای در فیرلان. -م.

آیا درست است که مکانیک کوانتوم<sup>۱</sup> به ما نشان داده که چگونه همه چیز این جهان به هم وابسته است؟ منظورم حتی تا کوچکترین ذره‌های آن است.

این اواخر با کمک چند تن از همکارهایم به مطالعه‌ی فیزیک کوانتوم پرداختم. مدرسه‌ای هست که در آن می‌توانیم به مدت یک سال به طور مشترک در کلاس‌های شبانه‌ی میان‌رشته‌ای شرکت کنیم. این باشگاه را «حقیقت را در شراب جست‌وجو کن»<sup>۲</sup> نامیده‌ایم که احتمالاً گویای ماهیت رابطه‌های اجتماعی این باشگاه است. هدف این است که این شب‌ها را با فیزیک‌دانان و طبیعت‌شناسان سپری کنیم. مدت‌ها بود تجربه‌ی خاصی در مورد فیزیک مدرن نداشته‌ام. این مکتب فیزیکی راز و رمز جهان را نسبت به دوره‌ی افلاطون آشکارتر کرده. استین، تو خودت را در این زمینه صاحب‌نظر می‌دانی. اگر اشتباه می‌گویم تصحیح کن.

اگر دو ذره، مثلاً دو فوتون<sup>۳</sup> که دارای یکسانی هستند، تجزیه و بعد با شتاب زیاد از هم دور شوند، به صورت یک واحد باقی می‌مانند. با وجودی که هر کدام در مسیرهای متفاوتی در فضا حرکت می‌کنند و چند سال نوری بین آن‌ها فاصله می‌افتد و حتی در نوعی نابسامانی و آشفتگی قرار می‌گیرند، اما هر دو اطلاعات و خصوصیات یکسانی دارند. یکی از این «ذره‌های دوقلو» گویای اتفاق‌هایی است که برای دیگری رخ می‌دهد. البته این موضوع شامل ارتباطات و پیام‌های ارسالی نمی‌شود و بیشتر بر پیوند یا چیزی که «غیرموضعی» نامیده می‌شود، تأکید دارد. در واقع از دیدگاه کوانتومی، جهان غیرموضعی است. شاید

۱. Quantum Mechanic. شاخه‌ای از فیزیک نظری که در مقیاس اتمی و زیراتمی کاربرد دارد. -م.

۲. In vino veritas. عبارتی لاتین به معنای «واقعیت در شراب نهفته است» یا «حقیقت را در شراب جست‌وجو کن». -م.

۳. photon. ذره‌ی نور. -م.

این نکته‌ی عجیب و غیرقابل‌درک نیروی جاذبه باشد. اینشتین این پدیده را مردود می‌دانست، چون این موضوع را نوعی تحریک منطق تلقی می‌کرد. ولی حتی اینشتین هم این تئوری را به صورت تجربی تأیید می‌کند.

الان از تله‌پاتی حرف نمی‌زنیم، بلکه از تله‌فیزیک می‌گوییم. هرچند، به عقیده‌ی من ارتباط روحی از فاصله‌ی دور، بسیار مهم‌تر از مکانیک کوانتوم برای آدم‌هاست، زیرا همه‌ی ما روح داریم و در این جهان به صورت ارواح زندگی می‌کنیم. نگاهی به ستارگان و کهکشان‌ها بینداز. به ستاره‌های دنباله‌دار و سنگ‌های آسمانی در حال عبور بنگر و صمیمانه و از ته دل بخند. حضور اجرام آسمانی عظیم‌الجثه در فضا مثل حرکت ما، روح‌های زنده، در جهان است. چه کاری از ستاره‌های دنباله‌دار و سنگ‌های آسمانی ساخته است؟

آن‌ها می‌توانند جهان هستی را درک کنند؟ چه نوعی از هوشیاری دارند؟ اگر آدمی خرافاتی بودم، می‌گفتم فوتون‌ها هوشیاری خاصی دارند و هرگونه ارتباط از راه دور به صورت انتقال افکار، به وسیله‌ی آن‌ها صورت می‌گیرد. البته که به این موضوع اعتقاد ندارم. به نظر من، ما آدم‌ها در شرایط خاصی به سر می‌بریم. ما ارواح این نمایش بزرگ جهان هستی هستیم.

استین، هنگام خواندن این جمله‌ها، چند میلیارد نوترینو<sup>۱</sup> از درون مغز تو می‌گذرد. این ذره‌ها از خورشید می‌آیند. از ستاره‌های راه شیری و از کهکشان‌های دیگر فضا. این موضوع نیز بیانگر آن است که جهان غیرموضعی است.

نکته‌ی متناقض دیگر ذره‌های مکانیک کوانتوم است که گاهی مثل امواج رفتار می‌کند و گاهی مثل ذره‌ها. تحقیقات نشان داده یک الکترون که کمی ماهیت ذره - نقطه‌ای یا «شیئی» دارد، می‌تواند هم‌زمان از دو شکاف یا حفره‌ی

۱. neutrino. ذره‌ای بنیادین با بار الکتریکی خنثی که هنگام واپاشی بتای هسته‌های اتمی، همراه با الکترون یا

یوزیترون گسیل می‌شود. -م.

متفاوت عبور کند. تقریباً مثل اینکه تصور کنیم یک توپ تنیس هم‌زمان از دو سوراخ متفاوت در زمین تنیس بگذرد.

تقاضا نمی‌کنم این موضوع را درک کنی یا برایم توضیح دهی که چگونه چیزی می‌تواند هم موج باشد و هم ذره. یا گاهی این و گاهی آن. تقاضایی ندارم غیر از سرفروود آوردن در مقابل نظام جهان هستی به شکل واقعی‌اش. بهتر است چنانچه - از دید ما - قوانین فیزیک مرموز به نظر می‌آید، زیاد در آن عمیق نشویم. ممکن است نتوانیم همه‌ی رازهای زمین و آسمان را توضیح دهیم. منظورم سرتکان دادنِ مرثیه‌واری است که اعتراف می‌کند چقدر از عمق معجزه‌آسای جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، بی‌خبریم. ولی تا آن زمان مجبوریم در برابر چیزی سر فرود آوریم.

اینکه تو به یاد من بیفتی و من کم‌وبیش آگاهانه بتوانم سیگنال‌ت را دریافت کنم، شاید از دید علوم ریاضیات و فیزیکِ امروز قابل هضم نباشد. دشوارتر تسلیم شدن در برابر جریان‌های اصلی فیزیک کوانتوم است.

نظر تو چیست؟

ریاضی‌دان و فیزیک‌دان بریتانیایی، سِر جیمز هاپوود جنیز<sup>۱</sup> گفته: «جهان هستی بیشتر شبیه یک ذهن پیچیده است تا یک ماشین بزرگ.»

■ اخیراً گزارش اقلیمی کاملاً تازه‌ای دریافت کرده‌ام. بیش از آنچه می‌ترسیدم هشداردهنده است. با چند خبرنگار پُرشور و شور که هرطور شده، دنبال خبرها و تفسیرهای قبل از موعد هستند، تماس گرفته‌ام. همان‌طور که می‌دانی، امروزه سردرگمی و توجه خاصی حول‌وحوش این موضوع وجود دارد. از این‌رو مجبورم قبل از ادامه‌ی گفت‌وگو وقفه‌ای کوتاه ایجاد کنم. سعی

می‌کنم تا بعدازظهر برگردم. اجازه بده قبل از هرچیز به تو اطمینان دهم که برای اعتقدهایت ارزش زیادی قائلم. حتی بیشتر، بدون در نظر گرفتن اینکه هرکدام به چه مکتب و نظریه‌ای اعتقاد داریم، در جایگاه یک انسان ارزش زیادی برایت قائلم. بنابراین من را ببخش اگر به «پدیده‌های ماورای طبیعی» اعتقاد ندارم.

□ خب، خب. ولی لایه‌های زیادی در تو نهفته. یک روز می‌شناختمت. حالا می‌خواهم چند کلمه از آن عاقله‌زن بنویسم. می‌توانم حدس بزنم که چگونه مخالفت و مبارزه می‌کنی. درست مثل آن شب که از پشت در بسته و دیوار می‌دیدمت. نشسته بودی و سیگار می‌کشیدی. ولی حالا باید حرف‌هایم را بشنوی.

آن روز گریه کردی. مثل بچه‌ها زار می‌زدی. من مجبور شدم آرامت کنم. سی سال بعد، وقتی آن بالا بودیم، چه اتفاقی افتاد؟

می‌نویسی که به نیروهای ناشناخته‌ای که بر زندگی ما تأثیر می‌گذارند، معتقد نیستی. ولی وقتی آن بالا، مقابل آن هتل جنگلی روبه‌روی من ایستاده بودی، مثل برگ‌ خشک می‌لرزیدی. بدن آدم دروغ نمی‌گوید.

به محض اینکه به هم نزدیک شدیم، با یک حرکت ناگهانی دستم را در دست گرفتی. روزهای قدیم، همیشه هنگام قدم‌زدن دست‌ها را می‌گرفتم. ولی گرفتن دوباره‌ی دستم تقریباً برایم ناآشنا بود. هرچند می‌فهمیدم قطعاً به‌خاطر دیدار دوباره‌مان و نیاز تو به حمایت من بوده. چون تو محتاط و نگران بودی. قطعاً در آن جنگل غریبه نبودی، بلکه از چیزی که جزئی از دنیای ما به حساب می‌آید وحشت داشتی.

استین، تو آدم مقاومی هستی. با این حال از ترس می‌لرزیدی.

۱. Sir James Hopwood Jeans (۱۸۷۷-۱۹۴۶)، فیزیک‌دان، اخترشناس و ریاضی‌دان انگلیسی. -م.

من هم تحت تأثیر جدیت و رسمیت آن لحظه‌ها قرار گرفته بودم. ولی آن روز متانت و وقارم را حفظ کردم و درون خودم ریختم. شاید به این خاطر که قبلاً با تلاش زیاد این ماجرا را از سر بیرون کرده بودم. به نظر من هر چیز «غیرطبیعی» هم طبیعی است. آماده بودم او دوباره خودش را نشان دهد. هرچند هویداشدن او واژه‌ای گمراه‌کننده است. زیرا او فقط جسم نیست، او چیزی است که ظهور ناگهانی یا شبیح نامیده می‌شود. شاید حتی اجازه نمی‌داد که با دوربین عکاسی حبس شود. تاریخ و علم فراروان‌شناسی پر از گزارش این نوع پدیده‌هاست. یعنی روایت‌های بسیار در مورد یک انسان که با وجود فاصله‌ی صدها کیلومتری از فردی دیگر در این دنیای فیزیکی، خودش را در معرض دید آن فرد قرار داده. به علاوه ادبیات مملو از روایت آدم‌هایی است که در خواب پیام‌های متعددی از افراد تازه‌درگذشته دریافت کرده‌اند. طبیعتاً معروف‌ترین مثال، عیسی مسیح است. تازه باید به خاطر داشت که ما در جامعه و فرهنگی بسیار مادی زندگی می‌کنیم که ارتباط با ارواح را سخت می‌کند. ولی به شکسپیر<sup>۱</sup> مراجعه کن، حماسه‌های ایسلندی را مطالعه کن، نگاهی دوباره به انجیل و اشعار هومر<sup>۲</sup> ببنداز. به روایت‌های جوامع مختلف در مورد اجدادشان و شمن‌ها<sup>۳</sup> گوش کن.

می‌دانی، به نظر من آن صحنه بیش از هر چیزی موجب تسلائی ما بود. زیرا چیزی در پدیده‌ای که تو آن را اتفاق می‌نامی، وجود دارد که از آن روز به بعد خیلی به آن فکر کرده‌ام. او با قیافه‌ای سرزنش‌آمیز و نفرت‌انگیز به ما نگاه

۱. William Shakespear. (۱۶۱۴-۱۵۶۴)، شاعر و نمایشنامه‌نویس بزرگ انگلیسی. -م.

۲. Homer، شاعر و حماسه‌سرای نامی یونان باستان که در سده‌ی نهم و هشتم قبل از میلاد می‌زیست. -م.

۳. Shamans، اقوامی بومی که بر این باورند می‌توان با تماس با ارواح، بیماری و رنج آدم‌ها را تشخیص داد و درمان کرد. -م.

نکرد. نگاهش مهربان بود. لبخند می‌زد. او قبلاً به جرگه‌ی کسانی پیوسته بود که چیزی از نفرت نمی‌دانند. جایی که ماده و همان‌طور که گفتیم نفرت وجود ندارد.

آن روز این موضوع برای هر دوی ما تجربه‌ای ترسناک بود. حساسی ترسیده بودیم، ولی این ترس از یک هفته قبل آغاز شده بود. اگر دوباره خودش را نشان دهد، با آغوش باز به استقبالش می‌روم. ولی خودش را نشان نداد...

استین، هیچ مرگی وجود ندارد. مرگی وجود ندارد.



## هوپا و هر مس منتشر می کنند:

### مجموعه آثار یاستین گورددر

انتشارات هر مس و نشر هوپا با همکاری هم، برای اولین بار در ایران، مجموعه‌ی آثار یاستین گورددر را با رعایت کی‌رایت به زبان فارسی منتشر خواهند کرد.

### آثار گورددر برای کودکان و نوجوانان:

- قصر قورباغه‌ها
- کوتوله‌ی زرد
- پرسش‌ها
- سلام! کسی اینجا نیست؟
- آنتون و یاناتان

### آثار گورددر برای جوانان و بزرگسالان:

- راز فال ورق
- راز تولد
- زندگی کوتاه است
- دختر مدیر سیرک
- کیش و مات
- عروسک گردان
- دنیای سوفی
- درون یک آینه، درون یک معما
- مایا
- دختر پرتقال
- آنا (داستانی درباره‌ی طبیعت)
- قصری در پیرنه